

سرشناسه : انصاری، هرمز، ۱۳۱۴ —  
عنوان و پدیدآور : هزارنکته/ هرمز انصاری  
مشخصات نشر : تهران: هرمز انصاری، ۱۳۸۷.  
موضوع : نثر فارسی - قرن ۱۴.  
طرح روی جلد : پویا آریان پور  
چاپ اول : پاییز ۱۳۸۷  
استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر  
منبع بلا مانع است.

[www.Hormozansari.com](http://www.Hormozansari.com)

برای آذان ۵ می اندیشند

## هزارنکته

هرمز انصاری

### پیش سخن

آدم هایی هستند  
که نگاه می کنند  
ولی نمی بینند

آدم هایی هستند  
که به آن چه دارند  
چنان خو کرده اند  
که به چیز دیگری نمی اندیشند.

آدم هایی هستند  
که "عیب رایج" جامعه  
فرهنگ شان شده است و  
جز آن، بیگانه با وجودشان.

آدم هایی هستند  
که در ذهن چیزی دارند و  
در عمل کاری دیگر –  
بیگانه وار  
دنبال "همه" می دوند.

آدم هایی هستند  
که می مانند  
ببینند  
”جَو“ چه گونه است،  
وضعیت چه می طلبد –  
به آن بودها و نمودها و رویدادها  
تن می دهند.

آدم هایی هستند  
که از آن چه می کنند  
زجر می کشند  
و از ”ترس“ دیگران  
به آن چه نیستند تظاهر.

آدم هایی هم هستند  
که می خواهند  
خودِ خودشان باشند –  
اینان  
اگر  
نبرند،  
نشکنند،  
ننشینند؛

اگر پایگاهی قابل اعتماد  
در درک وضعیت و  
در شیوه های برون رفت  
داشته باشند

تاریخ  
نام شان را  
بعد از خودشان  
ستاره "قطب" خواهد کرد.

کارِ بزرگ و سترگِ نخبگان –  
نویسندگان و هنرمندان و تیزنگران و راهگشایان  
گشودن راه های بسته است،  
ترغیب آدمیان است  
به دل کردن از آن چه باید بنهند،  
و بر دوش کشیدنِ آن چه باید بردارند.

آن چه در این کوچک کتاب آمده است  
تصویرهایی است  
از زندگی روزانه ما مردم –  
از هر فرهنگ و طبقه و جنس و سنی.  
من،

در این تصویربرداری ها  
واقعیت را دستکاری نکرده ام،  
اما،

زاویه دید را چرا.

و نیز،

دوربین را برده ام  
به گذشته های دور –  
به روزهایی

که این روزها

از آن روزها

هفتاد سال می گذرد.

ولی،

در ”بوی عشق“

بوی مادر را استشمام کردم و نوشتم.

و با تصویرگری از

حمام رفتن و حمامت شدن و درس خواندن و

سخنرانی کردن و نامه نوشتن ...

بچه ها را بردم به یک سفر ۷۰ ساله -

سفری در تاریخ زندگی ام.

و نیز

دلم می خواهد

پدرها و مادرها،

پدربزرگ ها و مادربزرگ ها

نه هر روز

که هر لحظه

آن چه را

به حکم عادت و باورداشت می کنند

زیر سؤال برند

و به ”نوعی دیگر“ بیندیشند.

۱۸۷/۵/۲۸/۲۱

از هرمز انصاری

”برای آنان که می اندیشند“

منتشر شده است:

3 تبریک های نوروزی -

چاپ اول ۱۳۸۲

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 کوتاه نویسی ها

چاپ اول ۱۳۸۳

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 آن روزها

...

۱۳۸۴

این روزها

3 تو به من عشق ورزیدن

۱۳۸۴

یاد می دهی

3 پرنده های عشق

آواز مرا بخوانید ۱۳۸۵

3 چه بنویسیم

...

چه گونه بنویسیم؟ ۱۳۸۵

3 نگوییم

...

بگوییم ۱۳۸۵

3 وقتی کسی را دوست داری

۱۳۸۶

3 ما داریم می رویم

...

او دارد می آید ۱۳۸۶

3 داستان های گفتنی

۱۳۸۷

## در این کتاب:

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ۱- بوی عشق ..... ۱۲       | ۲۱- بارانی ..... ۵۴       |
| ۲- سی سالگی ..... ۱۵      | ۲۲- بستنی ..... ۵۵        |
| ۳- شازند ..... ۱۶         | ۲۳- آدرس ..... ۵۶         |
| ۴- دو خواهر ..... ۱۹      | ۲۴- قرار دیدار ..... ۵۷   |
| ۵- پیراهن ..... ۲۱        | ۲۵- زبان خارجی ..... ۶۰   |
| ۶- جای زخم ..... ۲۳       | ۲۶- جان؟! ..... ۶۲        |
| ۷- دو زن ..... ۲۴         | ۲۷- مسافر ..... ۶۳        |
| ۸- درس مدرسه ..... ۲۷     | ۲۸- کیف دستی ..... ۶۴     |
| ۹- تشخیص ..... ۲۸         | ۲۹- مشغول انجام ..... ۶۵  |
| ۱۰- خواب می دیدم ..... ۳۲ | ۳۰- ساعت مچی ..... ۶۶     |
| ۱۱- صندلی ریاست ..... ۳۴  | ۳۱- دعوت ..... ۶۸         |
| ۱۲- واقعیت ..... ۳۶       | ۳۲- آفرین ..... ۷۰        |
| ۱۳- پیچ جاده ..... ۳۸     | ۳۳- مسؤول تکثیر ..... ۷۱  |
| ۱۴- نامه بر ..... ۳۹      | ۳۴- مدیر ..... ۷۳         |
| ۱۵- سرک ..... ۴۱          | ۳۵- ضمناً ..... ۷۵        |
| ۱۶- احوال پرسى ..... ۴۲   | ۳۶- پای تلویزیون ..... ۷۸ |
| ۱۷- سخنرانی ..... ۴۴      | ۳۷- فرمان ..... ۷۸        |
| ۱۸- شیر در پاشیر ..... ۴۸ | ۳۸- عذرا خانم ..... ۷۹    |
| ۱۹- لک زده ..... ۵۲       | ۳۹- سرایدار ..... ۷۹      |
| ۲۰- صرفه جویی ..... ۵۳    | ۴۰- کتاب ..... ۸۰         |

## ”بوی عشق“

عاشقش بودم،  
از حمام که می آمد،  
مرا در آغوش می گرفت،  
مچ پای راستش را  
روی ران چپش می گذاشت،  
و سر مرا به سینه اش می فشرد.  
هنوز، بعد از هفتاد سال،  
بویی به خوش بویی تن او،  
به یاد نمی آورم.  
پوست بدنش صورتی می شد،  
- سفید و صورتی -  
گلبهی.  
موهای افشانش را  
که هنوز نم حمام داشت  
روی صورتم می ریخت.

آن روزها  
حمام رفتن  
تشریفاتی داشت  
و دست کم، نصف روز، وقت می گرفت.  
پیشاپیش،  
به حمامی خبر می دادند  
که چه کسانی، چه موقع، به حمام خواهند رفت.  
و خدمه ای  
مجمع و لگن و تاس و دلوچه و پیه دان و  
لیف و صابون و سنگ پا و سفیداب و  
سایر وسایل ضروری را  
با بقچه های  
حوله و لباس و سرخشک کن و زیرانداز  
به حمام می برد.  
و حمام رفتگان،  
اغلب،  
با انار و ترشی و نوشیدنی های خنک  
در حمام یا در سربینه حمام  
از خود پذیرایی می کردند.

در پرهیز از آلودگی،  
کسی کف حمام نمی نشست  
و مجمع های بزرگ و کوچک برای همین بود.  
هر که می خواست  
محبت خود را  
به گونه ای به دیگری رساند  
یک لگن آب بر سر او می ریخت.

مادر

که از حمام می آمد  
بوی بهشت می آورد -  
بوی زندگی  
بوی خودش را -  
خود خودش را.  
بویی که بیش از هفتاد سال است  
در رگ و ریشه و پوست و استخوانم -  
در همه سلول های بدنم  
زندگی کرده است.

## ”سی سالگی“

چه قدر  
از سی ساله شدن مادرم  
وحشت داشتم  
او  
گاه و بی گاه  
می گفت: ”اگر سی سال عمر کنم“  
و با شنیدن این حرف  
دل کوچک کودکانه ام می لرزید.  
شاید او می خواست  
برای دیگران ”ناز“ کند،  
شاید زیادی  
نگران بیماری های احتمالی بود  
شاید ...

اما،  
او هشتاد و چند سال بزیست و  
من پنجاه و چند سال  
نگران رفتن او.

تیر ۸۷

## “شازند”

تازه راه آهن از اراک رد شده بود  
خانواده های ما قرار گذاشته بودند  
چهل نفری - با قطار - برویم شازند،  
و از آن جا، به زیارت آستانه.  
قطار، نزدیک صبح از اراک می گذشت،  
و ما، بچه ها، از ذوق سفر با قطار  
جوراب های مان را،  
توی کفش های مان کرده بودیم  
و حاضر و آماده،  
بالای سرمان گذاشته بودیم.  
من که،  
از هیجان سفر  
خوابم نبرد.  
در قطار  
از شبکه های گرم کننده زیر پنجره ها  
بالا رفته بودم

و برای تماشای منظره های بیرون  
لب پنجره را محکم چسبیده بودم.  
صدای منظم برخورد چرخ ها  
با لبه فاصله ریل ها  
موسیقی ای دل انگیز بود برایم -  
که هنوز هم هست.  
مست تماشای دشت ها و صحراهایی بودم  
که به سرعت می گذشتند.  
که، ناگاه، قطار رفت روی پل  
و من، وحشت زده،  
با تمام نیروی کودکانه ام  
قطار را به عقب می کشیدم  
که پایین نیفتد!؟  
(بی خبر از آن که  
وقتی  
این طور قطار را عقب می کشم  
ممکن است از آن طرف بیفتد! )

پدرم گفته بود  
در شازند  
کارخانه قند است.  
از قطار که پیاده شدم  
به شوق دیدن کارخانه قند  
به طرف سر قطار دویدم.  
دیدم تمام فضا پر قند است؛  
از زمین قند به هوا می پاشد.  
و قندها،  
با چه صدای دل انگیزی فوران می کنند.  
چرخ های قرمز لکوموتیو پیدا بود –  
دیدم از وسط یا بالای آن ها  
قند با فشار توی هوا می رود.  
جلوتر که رفتم  
همه لباس هایم خیس شد.

۸۷/۴/۱۱/۲۲

## ”دو خواهر“

خواهر کوچک غم خوار همه بود

خواهر بزرگ غم زدای همه.

خواهر کوچک

نگرانی اش را

گوله گوله قورت می داد،

خواهر بزرگ

نگرانی ها را

به خود راه نمی داد.

خواهر کوچک

دماغش تیر می کشید

تا آن چه را نمی پسندید

بر زبان آرد،

خواهر بزرگ

در غش غش خنده هایش

آن چه را نمی پسندید

بیرون می ریخت.

خواهر کوچک

به دیدار بیمار که می رفت  
با کوله باری از غم بر می گشت

خواهر بزرگ

بار بیمار را سبک می کرد  
و دل شاد از "دیدار" می آمد

خواهر کوچک

منقبض بود.

خواهر بزرگ

منبسط.

خواهر کوچک

بی ابراز درد  
ناگهان افتاد،

خواهر بزرگ،

پنجه در پنجه انواع بیماری ها  
سیزده سال بیش از او  
با لبخند زیست.

۸۶/۷/۱۳/۱۴

## “پیراهن”

از من خواست

یکی از پیراهن هایم را

به او بدهم.

گفتم

برو سر کمد لباس ها

هر کدام را که دوست داری بردار.

درِ کمد را که باز کرد،

پرسید

واقعاً آن را که دوست دارم بردارم؟

گفتم

هر کدام را که بیش از همه دوست داری.

و او

آن پیراهنی را برداشت

که بیش از همه دوست داشتم —

آن قدر دوست داشتم

که حیفم می آمد بپوشم.

اگر آن پیراهن مانده بود  
پوشیده می شد،  
کهنه می شد  
از بین می رفت.

اما،

خاطره بخشیدن آن  
سال هاست  
تازه به تازه  
حالی خوش می بخشد.

۸۶/۹/۲۰

## “جای زخم”

گفت:

زخم خوب شده است؛  
جای زخم خوب نشده.

گفتم:

جای چه زخمی؟

گفت:

دانشجو که بودم،  
یک روز از اتاقم بیرون آمدم  
دیدم

مادرم دارد از سورخ کلید  
توی اتاق مرا نگاه می کند!  
و حالا،

۵۰ سال است

از درِ باز هم  
توی اتاق کسی را نگاه نکرده ام.

۸۶/۲/۱۹

## “دو زن”

در دو سوی زندگی من دو زن می زیستند؛

یکی کم وزن، و دیگری پر وزن.\*

آن که کم وزن بود،

هرگز نگفت

“دارد”،

و آن که پر وزن بود

هرگز نگفت

“ندارد”.

و من، از آن روزها، از دوران کودکی ام،

دانستم که

**غنا و فقر درونی است؛**

**بیرونی نیست.**

آن که کم وزن بود،

برای بستن در صندوق هایش،

روی آن ها می نشست –

دوخته و ندوخته را “نگه” می داشت.

و آن که پر وزن بود  
هر وقت به آشپزخانه می رفت،  
با دست پر می آمد.  
کسی ندانست  
که این معجزه اجاق بود  
یا دست های پر برکت او.  
آن که کم وزن بود،  
برایش ”جا“ می انداختند  
تا استراحت کند  
و آن که پر وزن بود  
در همهٔ بالاخانه هایش  
”میهمان“ داشت.  
و آخر شب که می شد  
برای شان رختخواب به دوش می کشید.  
به خانه آن کس که پر وزن بود،  
ما هیچ گاه با اطلاع قبلی میهمان نمی بردیم.  
و از او که کم وزن بود  
این جور خاطره ها نداریم.

آن که کم وزن بود  
زودتر از دنیا رفت،  
و سال های آخر عمر  
— که بینایی از دست داده بود —  
چنان مهربان شده بود  
که با محبت انسان را ” اسیر “ می کرد.  
او دیگر، جز ” محبت “ چیزی نداشت.

\* ” پر وزن “ و ” کم وزن “ یک واقعیت جسمی بوده است —  
من، به خصال و رفتار آن ها پرداخته ام.

## ”درس مدرسه“

با تخته و قرقره

”ماشین“ درست کرده بود و

فکر نیروی محرکه اش بود که ...

پدر گوشش را پیچاند و با غیظ گفت:

”بچه، برو درست را بخوان!“

بعد از آن،

دیگر،

نه از نقش چرخ چیزی فهمید و

نه از نیروی محرکه سر درآورد.

فقط ”می خواند“

که نمره اش را بگیرد.

## ”تشخیص“

سرگیجه ام  
از کی شروع شد  
درست نمی دانم –  
اول آن قدر خفیف بود  
که بهایی نمی دادم.  
وقتی جدی تر شد  
و عدم تعادل هم به آن اضافه شد  
رفتم پیش دکتر.  
گفت  
از گوش است.  
رفتم پیش متخصص گوش  
گفت از اعصاب است  
رفتم پیش متخصص اعصاب  
گفت از ستون فقرات است.  
رفتم پیش ارتوپد  
گفت علائم دیررس یک تصادف است.  
رفتم ...

یک روز

جوانی آشنا

به من گفت:

دکتر 'ز' - برای این امر - بهترین است.

دکتر 'ز' را می شناختم -

به کنفرانس تخصصی اش گوش داده بودم

او هم مرا می شناخت.

خوب تحویل گرفت

و آزمایش های مرتبط را انجام داد و

نوار مغزی را بی ایراد دید!

وقتی گفتم

کسی، تا به حال،

علت سرگیجه و عدم تعادل را

تشخیص نداده است

گفت:

ولی من داده ام،

”خدا کند آن که من فکر می کنم نباشد!“

و مرا فرستاد دنبال آزمایش های پیچیده بعد  
تا شاید، تأیید حرفش را بگیرد.  
و گرفت.

یک شب

کنار میز شام

با مهندسی که در حرفه خود می درخشید

و سنی از او گذشته بود

حرف دکتر 'ز' را باز کردم

و گفتم

من این طرز حرف زدن را

به حساب جوانی او می گذارم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که

آقای مهندس گفت:

**"بعضی جوان ها، خیلی بهتر تشخیص می دهند."**

توی دلم گفتم:

**"ما را باش ..."**

و امروز، که این یادداشت را  
با نگاهی به آن شیوه حرف زدن می نویسم،  
هشت سال  
از اوج آن به اصطلاح بیماری  
و آن به اصطلاح تشخیص ها -  
که در ایران و در خارج از ایران -  
همه راه ها را ختم به پرتگاه می دیدند  
گذشته است.

به فیزیک بدن کاری ندارم  
ولی آن چه این بدن را راه می برد  
پرتوان ترین است.

۸۷/۳/۲/۲۰

### “خواب می دیدم”

خواب می دیدم در ویرانه های پر آتش و دود  
سلاح به دستم داده اند که “بجنگ”.  
دلم نمی خواست بجنگم؛  
دلم نمی آمد که آدم بکشم –  
دشمن به اسارتم گرفت؛  
به دخمه های تاریک زیرزمین برد.  
در آن جا “آشنایی” جامی به دستم داد ...  
که “یک طوری با این ها همکاری کن”؛  
زیر بار نرفتم؛ جام را پس زدم.  
بزرگتری را صدا زد.  
این، دیگر، از سپاه “دشمن” بود.  
زیر بار نرفتم.  
فرمانده آمد ...  
کار به آمدن فرمانده کل قوا؛ رئیس آن مملکت،  
کشید.  
عکس و قیافه اش را در رسانه ها دیده بودم،  
اما خودش را نه.

گفت باید برای ما بجنگی؛ به نفع ما!  
گفتم من هر چه خوب بجنگم از تو که بهتر نمی جنگم -  
تو یک سردار شکست خورده ای.  
من می توانم به تو کمک کنم  
”قهرمان صلح“ باشی.  
مرا پیش گروه های مسلحی بردند  
که کارشان شکستن و بستن و بردن و کشتن است.  
آن ها را هم از دور - از دور دورها می شناختم.  
بزرگشان، رهبرشان، آمد که ...  
گفتم تمام عمرتان خواسته اید  
با سلاح مملکت را بگیرید، دنیا را درست کنید!  
ولی من می توانم به شما کمک کنم  
رهبر فکری مردم روی زمین باشید -  
اندیشه های تان،  
راه های تازه و پر نور و امیدبخش تان،  
جهان گشا شود،  
و خودتان، قبله آنان  
همه آنان که راه می جویند ...

۸۰/۱۲/۲۳/۱۲

## “صندلی ریاست”

معاون دبیرستان بودم،  
رییس آموزش و پرورش شهر  
به دیدارم آمد.  
به احترامش برخاستم و  
با دست  
نشستن روی “مبل” میهمان را  
به او تعارف کردم.  
وسط اتاق ایستاده بود و با من حرف می زد،  
از جلوی صندلی میزم که رد شدم  
با شتابی محسوس  
خود را به پشت میز رساند و  
روی صندلی آن نشست.

سی و چند سال بعد  
رییس جمهوری وقت  
مرا به دیداری خصوصی خوانده بود -  
از فاصله های دور  
نگهبانان و راهنمایان و مسؤولان  
نام و نشانی ام را می دانستند،  
و تا پشت در اتاق ریاست جمهوری  
با احترام و مهربانی  
راهنمایم شدند.  
نامم را که شنید  
با همان حرکت شتاب آلود  
که رییس آموزش و پرورش  
به طرف صندلی من رفت،  
ریاست جمهوری  
صندلی اش را ترک گفت  
و تا وقتی گفتگو می کردیم -  
که بسیار هم طولانی شد -  
به آن طرف میز، که صندلی بود، نرفت.

۸۶/۱۲/۱۶/۱۳

## “واقعیت”

معلم از شاگرد پرسید:

“سگ چند پا دارد؟”

شاگرد پاسخ داد:

“چهارتا”

معلم گفت:

“اگر دمش را هم پا حساب کنیم

چند پا خواهد داشت؟”

شاگرد جواب داد:

“پنج تا”

معلم گفت:

“واقعیت این است که

سگ هنوز هم چهار پا دارد

و این تویی

که داری

تصور را –

یا خواست را –

جای واقعیت می گذاری

شکست ها و ناکامی ها  
و به کلام ساده اندیشان –  
بدآوردن ها  
همه ناشی از آن است که  
برخی دل شان نمی خواهد  
واقعیت آن باشد که هست  
یا اصرار دارند  
”قلب ماهیت“ کنند.

وقتی کسی  
نخواهد،  
یا نتواند،  
واقعیت را ببیند  
از کجا می تواند ”حقیقت“ را بگوید؟  
”حقیقت“ بیان واقعیت است.

## ”پیچ جاده“

\* به عیادتش رفتم؛  
روی تخت بیمارستان افتاده بود،  
زانوهایش - در تصادف - خرد شده بود.  
گفتم: ”چه شده؟“  
گفت: ”هیچ،  
جاده پیچیده؛  
ما نیچیدیم!“  
و من،  
در اندیشه ای فرو رفتم  
که تا امروز  
طبل بیدارباش کوبیده است -  
فکر کردم ...  
چند بار  
در زندگی  
جاده پیچیده است و  
ما نیچیده ایم!؟  
در خیال،  
دست به زانوهای قامت گذشته ام کشیدم؛  
فعانشان برآمد.

۸۵/۹/۲/۱۷

### ”نامه بر“

جنگ بود و دود غلیظ آن به چشم همه می رفت؛  
خانواده ها پریشان و پراکنده بودند.  
دوری بود و ”دوستی“.  
خوب، معلوم است در این نا امنی و نگرانی، نامه ها – به  
راه دور و از راه دور – چه پراحساس و پرهیجان و پرخبر و نگه  
داشتنی می شوند.

خانم ”م“ راهی سفر بود؛  
می رفت به دیاری که عزیزان ما بودند.  
همه عشق و احساس و آرزویم را آزاد گذاشتم  
تا از ناودان قلم، بر سپیدی کاغذ، جاری شود.  
رویدادها را – آن گونه که بود – برهنه برهنه،  
به گفتاری شیرین و داستانی شستشو دادم و  
زینت نوشتارم کردم.

فقط نرسیدم یک دور  
تابلوهایی را که با پر جان کشیده بودم،  
با چشم پیشانی ببینم.  
همه را در پاکت گذاشتم و  
نام ”گیرنده“ را روی آن.  
اولین باری که خانم ”م“ را – پس از آن نامه بری – دیدم،  
با هیجانی که صدایش را فریاد می کرد گفت:  
”حظ کردم؛ از این قلم، از این احساس، ...“  
و رویش را به حضران دیگر کرد  
که به آن ها بگویند  
”چه“ خوانده است!  
یک لحظه احساس کردم که همه خون تنم  
به رگ های گردن و پوست صورتم روی آورد –  
آخر، من، صندوقچه دلم را ”در باز“ داده بودم؛  
به حرمت آن خانم در پاکت را نچسبانده بودم.

۸۱/۴/۱۲/۱۲

## ”سرک“

شهردار بود،  
خیلی دوستش داشتم.  
او هم به من خیلی محبت می کرد،  
برایم احترام زیادی قایل بود.  
رفته بودم  
تبریک نوروزی ام را - دستی - به او بدهم.  
روی پاکت را  
آن چه در خور او بود  
و دوستی مان ایجاب می کرد نوشتم.  
پاکت را که به او دادم  
من بابِ معارفه  
بغل دستی ام را معرفی کرد -  
آن ”آقا“ مسؤولیت تبلیغی بزرگی  
در آن شهر داشت.  
از شهردار تقاضا کردم نوشته روی پاکت را  
برای او بخواند.  
و آن آقا  
با لبخندی حاکی از رضایت  
گفت:  
”خودم خواندم!“

۸۶/۲/۱۱/۱۹

## ”احوال پرسی“

به عیادت پدرم آمده بود.  
پدرم هر وقت دوستی به دیدارش می آمد،  
از شادی در پوست خود نمی گنجید –  
پا می شد، لب تخت می نشست،  
و با شیرین زبانی و گفتن خاطرات خوش،  
دقایقی از بیماری اش فاصله می گرفت.  
او سخته و سرطان را با هم داشت،  
ولی با هر دو می جنگید؛  
سه سال و نیم  
بیش از آن چه جراح پیش بینی کرده بود  
مقاوت کرد.  
و شاید، اگر ما عرضه اش را داشتیم،  
و می دانستیم چه گونه رفتار کنیم،  
بیش از آن می ماند.  
البته، چهل سال پیش،  
هم امکانات و شناخت پزشکی  
ضعیف تر از امروز بود،  
و هم ما بسیار ناواردتر و بی دست و پا تر.

آری،  
عصر یک روز گرم تابستانی،  
آن همسایه به دیدار پدرم آمد.  
او از سوابق بیماری و حال و احوال روز می پرسید  
و پدرم، با ظرافت و خوشرویی،  
به گذشته ها می رفت  
و از جوانی و برومندی و رویدادهای رضایت بخش و  
دیدارهای خوشایند حرف می زد.  
عیادت کننده، جزو احوالپرسی هایش،  
با سماجت پرسید:  
”چند سال دارید؟“  
هنوز پاسخ پدرم منعقد نشده بود  
که او با حالتی حاکی از تأسف و ناامیدی  
سرش را تکان داد و با لحن غمخوارانه ای گفت:  
”همین است دیگر،  
عمرهای طبیعی، این روزها، همین است!“

## “سخنرانی”

برادرم، ۱۶ سال از من بزرگ تر بود  
تحصیل کرده سطح بالای پرستعداد و پرکاری بود.  
سرش حسابی تو مسائل سیاسی و اجتماعی بود –  
می خواند و می نوشت و سخنرانی می کرد و سازمان  
دهی.

یک روز  
دستم را گرفت و  
به یک جلسه سخن رانی برد.  
گردهمایی  
در یک فضای بزرگ رو باز بود.  
ما رفتیم روی نیمکتی نشستیم  
که رو به روی حاضران بود  
با تریبونی در کنار آن.  
با خیال راحت نشسته بودم و  
حاضران را تماشا می کردم  
که ...

با یک معرفی کوتاه

نفر اول نیمکت ما به سخنرانی برخاست.

مردم دست می زدند و هورا می کشیدند و

او هم حرف هایی می زد

که آن ها خوش شان می آمد.

او که نشست

نفر دوم از نیمکت ما برخاست.

کمی نگران شدم

که بدجایی نشسته ام

این بار،

دیگر،

هیجان گوش دادن به حرف ها و واکنش ها را

نداشتم

...

داشتم با خودم فکر می کردم

که اگر نوبت به من برسد چه بگویم

که ...

نفر دوم - در هلهله و کف زدن ها -

نشست و نفر سوم برخاست.

با برخاستن او  
جان از کف دست و پایم رفت -  
اصلاً آمادگی نداشتم چیزی بگویم؛  
گیج گیج شده بودم.  
دلم می خواست داد بزنم  
که سخن رانی من باشد برای دفعه دیگر.  
که نفر چهارم -  
برادرم -  
دست مرا رها کرد و  
به سخن برخاست.

هنوز  
آن دلهره و دلشوره و شکنجه ای را  
که تحمل کردم  
یادم نرفته -

دیگر،  
چشم هایم، درست آن همه شنونده را نمی دید،  
تنم مور مور می شد،  
توی دلم می لرزید  
و کف زدن های شورانگیز جمعیت  
پتک هایی بود  
توی سر و کله ام  
...

که با نشستن برادرم  
همه برخاستند  
و نفسی به راحت کشیدم.

\*\*\*

و ۶ سال بعد،  
خودم،  
در یک اجتماع بزرگ در تهران  
که آن هم در هوای آزاد بود  
سخنرانی ای کردم  
که در ردیف جلوی شنوندگان  
بزرگانی چون باغچه بان نشسته بودند.  
اما،

پیش از سخنرانی  
تلی از روزنامه و مجله و کتاب مرتبط را  
زیر و رو کرده بودم و  
"یادداشت" برداری.

۸۷/۴/۲۶/۱۱

## ”شیر در پاشیر“

جنگ جهانی دوم

در اوج برخوردهای نیروهای متخاصم بود.

ایران، یا ایرانی ها -

به دلیل تبلیغ های رایج آن روز -

دل شان با آلمان بود.

هنوز متفقین -

روس و انگلیس و امریکا -

وارد ایران نشده بودند.

خانه‌مان در باغ بزرگی بود،

وسط باغ ساختمانی،

و در کنار ساختمان آب انباری.

شب ها

از ترس بمباران احتمالی

توی پله های آب انبار جمع می شدیم

و سیم آنتن رادیو را

در پشت می گرفتیم

یا به بیرون از پله ها می چسباندیم.

بزرگترها، به نوبت،

گوش شان را به رادیو می چسبانند

تا بشنوند چه می گوید.

بعدها، تصمیم گرفتند

زیرزمینی - برای پناه گرفتن در آن - بکنند.

روبروی پاشیر را گرفتند و

کندند و کندند -

توی تاریکی ها پیش رفتند.

شنیدم دهلیزهایی در دو طرف آن

برای جمع شدن ساخته بودند.

من که هرگز جرأت نمی کردم

به درون آن نگاه کنم.

یک شب

با انداختن چند بمب در بیابان ها

و درگیری های مختصر

متفقین وارد ایران شدند.

دلهره جنگ افتاد -

”خبر“ شنیدن در پله های آب انبار و

پناه بردن به زیرزمین هم منتفی شد.

و آن زیرزمین و دهلیزهایش

متروکه!

حالا، من، صبح زود

می بایست سطلم را

از آن پاشیر پرآب کنم!

پشت به ظلمات که می نشستم -

با آن قصه های وحشت آوری،

که نادان ها برای ما می گفتند -

تصور و توهم این که

در آن تاریکی ها

چه هست و که هست و چه می گذرد،

تمام وجودم را می فشرد.

و در این میدان دلهره آور  
هر صبح  
یک چیزِ دل انگیز  
دل خوشم می داشت -  
و آن تماشای کاسه شیر بود  
که از شب قبل،  
برای خنک ماندن  
در پله آخر آب انبار می گذاشتند.

### ”بغل دستی“

\* دور میز کنفرانس هستیم  
همان ورقه ای را جلوی من می گذارند  
که جلوی اوست -  
مال خودش را ”ول“ می کند،  
مال من را می خواند!؟

۸۳/۵/۲۴/۱۲

## ” لک زده “

یک صندوق پرتقال خریده بود  
برای پذیرایی روزهای عید.  
دو سه تا از پرتقال ها  
لک زده یا لهیده بود  
آوردند با خانواده خوردند  
و سالم ها را گذاشتند برای  
”میهمان“  
فردا دیدند دو سه تای دیگر لک زده است  
آوردند خوردند.  
روز بعد هم دو سه تای دیگر لک زده بود  
...

آن ها

در ” ایام نوروز “  
فقط پرتقال لک زده خوردند.

۸۷/۴/۲۶/۱۴

### “صرفه جویی”

دست ها - تا آرنج - سیاه و روغنی

شادمان آمد که

“درست شد، بالاخره راه افتاد.”

پرسیدم:

“چه درست شد؟ کی راه افتاد؟”

گفت:

“ماشینم - سه روز تمام وقتم را گرفت.”

گفتم:

“اگر به تعمیرگاه می دادی چه قدر وقت

می گرفت؟”

گفت:

“نصف روز، اما پنجاه تومنی آب می خورد.”

گفتم:

“اگر این سه روز را خودت کار می کردی

چه قدر داشتی؟”

گفت:

“دست کم دویست تومان.”

گفتم:

...

## “بارانی”

باران به شدت می بارید، از پنجره به کوچه نگاه کردم، مردی با لباس بسیار آراسته داشت از کامیون “بار” خالی می کرد. با خود فکر کردم؛ یا آن بارانی را نمی پوشید، یا وقتی دیگر می آمد.

هنوز به کلاس درس برگشته بودیم که آقای رسولی وارد شد،

با تبسم چاپلوسانه ای به من، بارانی را کند و به جا لباسی آویزان کرد.

نگاه کردم، بارانی من بود!

مستخدمی را که خیلی دوست داشتم صدا کردم و بارانی را به تنش کردم –

چه قدر برازنده او بود، انگار به قد و بالای او بریده بودند. سال ها او را – با آن بارانی – اینور و آنور می دیدم و خود بی بارانی می گشتم.

چه قدر – به او – آن بارانی می آمد.

۰۴/۱/۱۳/۱۷

## ”بستنی“

آخرین بار که با ”مادر“ به حمام زنانه رفتم،  
غروب آفتاب بود.  
مادرم ”غروب“ را انتخاب کرده بود تا کسی نبیند  
که ...

و یکی از آن میان فهمید؛  
قشقری راه انداخت که:  
”خوب، باباشم می آوردی!؛  
و اولین بار که با ”پدر“ به حمام می رفتم،  
بقچه حمام مرا زیر بغل زد و  
من از خانه تا حمام به دنبالش دویدم.  
داشتم، در بینه حمام، لخت می شدم که  
پدرم صدا زد:  
”یک بستنی برای این بچه بیاورید.“  
فند توی دلم آب شد که  
در حمام مردانه، به بچه ها بستنی می دهند.  
و در نگاه ناباورانه من،  
پادویی لنگی جلویم گرفت  
که دو برابر قد و بالایم بود.

## ”آدرس“

آدرس درست و حسابی ای که نداشتیم؛

”مسافر“ بودیم.

آدرس میزبان مان را،

به هر جایی که با ما کار داشت، داده بودیم.

در همه آدرس ها هم اسم خودمان آمده بود؛

و، فقط، نوشته بودیم توسط فلانی،

وقتی به آن جا رسیدیم دیدیم که

همه نامه ها را

باز کرده، خوانده، مرتب کرده، رسیدگی کرده،

ایرادهای شان را گرفته ...

و مثل یک رئیس دفتر موظف،

اهم مطالب را با ما در میان گذاشت!

دخترم پرسید:

”مگر این نامه ها به اسم تو نبود؟“

گفتم: ”چرا“.

۸۱/۴/۱۲/۱۱

## “قرار دیدار”

### دیدار ۱

\* رییس دفترش زنگ زد که  
“فردا، آقای مهندس، صبحانه را با شما می خورند.”  
خبر هیجان انگیزی بود؛  
او “مقام بسیار بالایی” بود و من معلم یک لاقبا.  
پرسیدم چه ساعتی،  
گفت ۷ صبح.  
خانه مان جماران بود، حصارک.  
ساعت ۶ رفتم نان سنگک تازه ای خریدم و  
صبحانه را آن گونه که او دوست داشت  
تدارک دیدم.  
همسرم گفت: “عجله کن، شاید زودتر بیایند.”  
گفتم:  
“گفته اند ساعت ۷”  
گل گاو زبان دم کشیده بود،  
اما هنوز میز را، آن طور که دوست داشتم،  
نچیده بودم که ...  
زنگ در به صدا درآمد.

ساعت را نگاه کردم،  
دیدم بیست دقیقه دیگر به هفت داریم.  
خیال کردم کس دیگری است.  
و با ناباوری، از پشت زرده ها، سه چهار سر دیدم  
که یکی از آن ها سر همان میهمان عزیز بود.

## دیدار ۲

\* استاد عزیزم -

استادی که تا بود شاگردی اش را کردم -  
ساعت ۷ صبح با من قرار داشت.  
به شوق دیدارش  
باغچه و حیاط را آب پاشی می کردم که،  
از بالای دیوار حیاط،  
کله ای دیدم که در آمد و رفت بود.  
سرک کشیدم، خودش بود؛  
صبورانه قدم می زد تا ساعت ۷ بشود.

### دیدار ۳

\* خیلی دوستش دارم؛

هر لحظه دیدارش

برایم غنیمت است و درس آموز.

وقتی او را می بینم حالم جا می آید.

کارش زیاد بود، مسؤولیتش سنگین،

مقامش بالا ...

وقتی قرار شد

ساعت ۵ بعد از ظهر

به دیدارم بیاید،

از ساعت ۴ -

به شوق دیدارش -

کارهای جاری ام را کنار گذاشتم و

در فکر دیدار و تسهیلات آمد و رفت بودم.

دفتر کارم در طبقه پنجم بود.

بی اختیار از پله ها سرازیر شدم و

با نگاهم مسیرش را "فرش" می کردم که

دیدم - در طبقه همکف -

مشغول خواندن نوشته های دیواری است.

ساعتم را نگاه کردم؛ ۱۰ دقیقه به ۵ بود.

تیر ۱۳۸۱

## ”زبان خارجی“

نشریه ای داشتیم که مسایل جوانان را می نوشت -  
البته، آن ها، از سیزده سالگی را ”جوان“ به حساب می  
آوردند.

نشریه بسیار جدی و معتبر بود -  
اندیشمندان و نظریه پردازان و درس خوانده ها و با  
تجربه ها

برای ما ”جوانان“ می نوشتند که ”چه باید کرد“ -  
چنان سخت و سنگین  
که کار اصلی مان می شد  
”توضیح مسائل“ آن.

یک شب

قلم به دست گرفتم و  
از جوانان با آن ها حرف زدم -  
از ویژگی های شان،  
از توانایی های شان،  
از نیازهای شان،  
و از وظایف شان.  
شماره بعدی نشریه که به دستم رسید  
دیدم فقط نوشته من است -

از اول تا به آخر،  
بدون هیچ دستکاری،  
بدون اظهار نظر؛  
با همان شماره بندی  
که در ترتب گفته ها به کار گرفته بودم.  
روی زمین دراز کشیدم،  
با شعف و غرور  
گفته هایم را می خواندم،  
که رسیدم به چهاردهمین مطلب -  
در آن آمده بود:  
**”جوانان ما**

**باید**

### **یک زبان خارجی را**

**به خوبی بدانند.“**

دستم شل شد،  
نشریه را به زمین گذاشتم و ”برخاستم“ -  
آخر،  
نمره های زبان خارجی من -  
در کارنامه ام -  
از صفر بود تاشش؛  
به ۷ نمی رسید.

۸۰/۱۱/۱۲/

## “جان؟”

احمد آقا، مستخدم اتاقم را، هر وقت صدا می کنم همه احساسش را به لب و دهانش می دهد و می گوید: “جان؟! ”  
وقتی با او حرف می زنم آن طور روی سر و صورتم خم می شود که انگار می خواهد صورتش را به صورتم بچسباند.  
یک روز که از اتاق من تلفنی او را خواستند، گوشی را که گرفت، ابرو درهم کشید و گفت:

“بله، بفرمایید!”

توجهی به گفتگوی شان نداشتیم، اما گوشی را که گذاشت با عذرخواهی گفت: “ببخشید، از منزل بود!”  
ته دلم گفتم: “کاش در پاسخ او می گفتمی ‘جان’ و در جواب من ‘بله، بفرمایید’ –  
اما بدون درهم کشیدن ابروها.”

۸۱/۲/۱۰/۱۸

## ”مسافر“

مسافر بودم، هر وقت مسافر هستم؛ مسافر خارج از کشور،  
بی قرار می شوم –  
همه کارهای انجام نشده، با فشردگی نگران کننده ای، به  
صف می شوند.  
و من، نه همه دو سه روز آخر را، که شب ها را هم تا صبح  
کار می کنم؟!  
می دانستم که هر که بشنود به خارج می روم؛ آن هم  
برای ”تشخیص بیماری“، خود را بدهکار یک ”سفر به  
خیر“ – حضوری یا تلفنی – می داند.  
سپرده بودم که هر که می خواهد مرا ببیند، یک روز جلوتر  
بیاید – همه با هم بیایند.  
آن روز، و شب آن روز، خانه مان پر آمد و رفت بود – در  
حقیقت میهمانی بود و پذیرایی!  
و فردایش، آن ها که نیت کرده بودند مرا ”تنها“ و در  
”خلوت خودمان“ ببینند، تا لحظاتی قبل از ساعت پرواز را پر  
کردند.

و من، آن چه را نیاز داشتم با خود ببرم - نوشته هایم را  
و مدارک پزشکی را - روی میز ناهار خوری جا گذاشتم!  
وقتی به مقصد رسیدم چمدان هایم پر بود از آن چه برای  
”دیگران“ در آن ها چپانده بودند.

### کیف دستی

\* در کیفم را که باز کردم،  
گردن کشید ببیند توی آن چیست!  
به شوخی گفتم:  
” کیف من از کیف تو شلوغ تر است.“  
با تعجب پرسید:  
” توی کیف مرا کجا دیده ای؟“  
طنزگونه گفتم:  
” من خوش ندارم  
’داخل‘ کیف کسی سرک بکشم.“

۸۱/۹/۷/۱۳

## ”مشغول انجام“

دایم دور و بر ما می چرخید که اگر کاری داریم به او بدهیم. کار درست و حسابی ای ازش ساخته نبود، اما خوش داشت خوش خدمتی کند.

مسئول پلی کپی بود، اما خودش را توی همه کارها داخل می کرد.

یک روز یادداشت کوتاهی به او دادم که بدهد تایپ کنند - می بایست از این جا گواهی ”انجام کار“ می گرفتم تا در آن جا حقوقم را پرداخت کنند. دقایقی بعد برگشت و نامه تایپ شده ای، با ادای احترام، به دستم داد.

در نامه آمده بود که من ”مشغول انجام“ بوده ام. از او تقاضا کردم که بدهد یک کلمه ”کار“ به آن اضافه کنند.

سینه اش را صاف کرد و با لحنی که نشانه درک و درایت و حق شناسی باشد، گفت:

”من خودم کلمه کار را حذف کردم، ’کار‘ در شأن شما نیست؛ کار مال ما کارگراهاست.“

۸۱/۲/۱۱/۲۴

### “ساعت مچی”

چشمم که به مچ دست افسر خانم افتاد - گویی منتظر  
چنین لحظه ای بود - از جایش بلند شد و با خوشحالی و  
خودنمایی ساعتش را جلوی چشم هایم گرفت.  
مثل آن که از روی نوشته ای بخواند، پشت سر هم و بی  
توقف حرف می زد -

که در تمام عمرم آرزوی یک چنین ساعتی را داشتیم،  
هدیه تولد من است، نظیر آن را در جایی دیگر ندیده ام، می  
گویند که در صد سال هم یک دقیقه عقب یا جلو نمی رود.  
هیچ وقت از دستم بازش نمی کنم - توی استخر ، سونا،  
رختخواب ... همیشه با من است.

در آن واحد وقت چند پایتخت عمده جهان را نشان می  
دهد. تو را برای هر چند دفعه که بخواهی، برای هر کاری، خبر  
می کند؛ با آهنگ خبر می کند، می توانی برای هر کاری یک  
آهنگ انتخاب کنی - برای شنا، غذا، برای استراحت ...

اگر خواب باشی و صدای آهنگ را نشنوی، هر دو دقیقه  
یک بار آن را تکرار می کند؛ هر دفعه با صدای بلندتر.  
اگر چشمت نوشته ریز را نبیند، درشت نمایی می کند، و  
در تاریکی می توانی، با گوش، وقت دقیق را بشنوی.  
حافظه دارد؛ لازم نیست تو کارهایت را به خاطر بسپاری، او  
حواسش جمع است و به موقع خبرت می کند ...  
افسر خانم یکسره حرف می زد و من در این اندیشه بودم  
که ...

پس چرا، با در اختیار داشتن چنین امکانات پیشرفته و  
گسترده ای، افسر خانم هیچ وقت، در هیچ جا، برای هیچ کاری  
با "وقت" و سر وقت کاری ندارد.

۸۰/۱۱/۱۴/۱۵

## “دعوت”

سرم خیلی شلوغ بود؛ فرصت سر خاراندن نداشتم.  
صبح ها، پیش از روشن شدن هوا، به پارک می رفتم و  
با روشن شدن هوا، صبحانه می خوردم.  
شب ها، تا هر وقت که می توانستم، کار می کردم –  
می خواندم و فکر می کردم و می نوشتم و “ضبط” می  
کردم.  
یک روز هم یادداشتی روی در آپارتمانم دیدم که خواهش  
کرده بود بعد از نیمه شب صدای ضبط صوت را بیندازم!  
تنها زندگی می کردم، و زندگی تنهایی حال و هوا و  
شیوه های رفتاری خودش را دارد.  
همه سعی می کردند مرا از “تنهایی” در آورند، و من آن را  
فرصتی می دیدم که “توشه” سفر را غنی کنم.

این فرصت ها برای آنان که عاشقانه می پویند و می  
جویند و می اندیشند و می سازند، غنیمت است؛  
اگر زیاد طولانی نشود.  
جزو همه آنان که می خواستند مرا از تنهایی در بیاورند،  
منیره خانم حق بیشتری داشت - زن و شوهر، سببی و نسبی،  
جلو بودند.  
دوشنبه شبی را قول دادم با آن ها شام بخورم.  
با دلشوره و پرکاری و نارضایتی، کارهایم را سرهم کردم  
که به شام منیره خانم برسم.  
وقتی به آنجا رسیدم خانه را سوت و کور دیدم.  
منیره خانم، بدون تعارف، گفت:  
”بچه ها گرسنه بودند، ما شام خوردیم!“  
و من ندانستم که مرا دعوت کرده بودند،  
یا بچه ها را؟!  
و سال ها بعد، به فکرم رسید که،  
راستی، بچه ها گرسنه بودند؛ بزرگ ها چی؟

آن شب، با خوشرویی و گفتگوهای شیرین، به پایان رسید  
و دیگر هرگز هوس شام خوردن در منزل آنان را پیدا نکردم.

۸۱/۴/۱۲/۱۲

## آفرین

\* یکسره می گفت: "آفرین"

فرقی نمی کرد که کسی

شعر بخواند، سخنرانی کند، ساز بزند،

لطیفه بگوید یا آواز بخواند.

خواننده داشت شاعر و آهنگسازِ آوازش را معرفی می

کرد ...

و با تأسف گفت:

"این آخرین آهنگی بود که او ساخت."

و غلامعلی خان با صدای بلند گفت:

"آفرین، آفرین."

## ”مسئول تکثیر“

همه کاره مدرسه مان بود،  
البته کار درست و حسابی ای ازش ساخته نبود؛  
اما خودش را قاطی هر کاری می کرد -  
توی دفتر مدرسان می ایستاد  
و داخل گفتگوهای آن ها می شد.  
توی اتاق ماشین نویسی می نشست  
و پی سفارش ها را می گرفت.  
کالاهای خریداری شده را  
به انبارها حمل می کرد.  
خرید می کرد ...  
فقط ”درس“ نمی داد!  
یک روز، صدایش زدم و یک دسته استنسیل را -  
که برای امتحانات پایان سال نوشته شده بود،  
و ساعت ها وقت گذاشته بودم  
تا بی اشتباه تکثیر شوند -  
به او دادم.  
نوشتم به دستش دادم  
که از هر کدام چند برگ بزند.

ساعتی بعد برگشت  
و دسته های چاپ شده را  
یکی یکی روی میزم گذاشت.  
بادی به غبغب انداخت و  
در تعریف از تمیزی کارش گفت:  
”همه خرابی ها را هم گرفتم“  
گفتم: ”یعنی چه طوری؟“  
گفت: ”هر چه اضافه بود لاک گرفتم.“  
و آن ”اضافه“ها، که او لاک گرفته بود،  
همه، درست شده اشتباه ها بود  
و اضافه شده ”جا افتاده ها“!  
من ماندم و ساعت های دیگر ”غلط گیری“،  
ماشین نویس ماند و  
ساعت های دیگر تایپ دوباره،  
مدیر ماند و هزینه های دیگر  
برای کاغذ و استنسیل و ماشین نویسی  
و بچه ها ماندند  
در انتظار سؤال هایی که  
برگه هایش به مقواسازی می رفت.

۸۱/۲/۱۱/۲۳

## ”مدیر“

پایش را  
روی پایش انداخته بود،  
باد در غیغب.  
با افاده ای  
که بوی لاف زدن می داد  
از مدیریتش تعریف می کرد -  
می گفت  
صبح اول وقت  
پیش از همه کارکنان  
سرِ کار حاضر می شود  
و آخرین نفری است  
که سازمان را ترک می گوید.  
به تنهایی کار ۵ نفر را انجام می دهد  
به همه جزئیات هم می رسد.  
...

به گونه ای داشت  
از اداره و اداره کردن  
حرف می زد  
که گویی  
سازمان را  
در یک سطح مسطح می دید  
نه در هرم و در مخروط.  
وقتی از او  
تفاوت مدیر  
با یک کارمند خوب را  
پرسیدم  
در تعریفِ  
مدیر و مدیریت و  
هدف گیری و برنامه ریزی و  
هماهنگی و ارزشیابی  
درماند -  
او دچار روزمرگی ای شده بود  
که سیاست گذاری افتاده بود  
دست کارمندان  
و اجرای فعالانه و مسؤولانه آن  
به گردن مدیر!

۸۷/۴/۲۱/۲۳

## ضمناً

از آشنایی مان سال ها می گذشت،  
اما، هنوز، درست و حسابی ” آشنا“ نشده بودیم.  
چند بار، خودش را،  
در کارهایی که از من ساخته بود،  
هم کاسه کرد؛  
ولی، راستش،  
توقع و شیوه های برخوردش  
به دلم نمی نشست،  
و قید این نوع همکاری ها را زدم.  
مدت نسبتاً طولانی ای  
از او بی خبر بودم  
تا  
مرا به یک ناهار دعوت کرد.  
حرفی نداشتم،  
اما، فرصت چنین دیداری را پیدا نمی کردم.

چند بار تلفن زد  
و هرگز، دعوت او را رد نکردم.  
تا یک روز خبر داد  
که چند نفر از دوستان من،  
فقط به خاطر دیدن من،  
به دفتر او می روند.  
من هم –  
که در مقابل کار انجام شده ای قرار گرفته بودم –  
پذیرفتم.  
چلوکباب اساسی ای تدارک دیده بود.  
گفتگوهای پراکنده ای بین ما گذشت.  
به نظرم رسید که اساسی ترینش  
تقاضای او از یک مقام بالای مملکتی است.  
حرفش که تمام شد  
گوشی را برداشتم  
و تقاضایش را  
با آن مقام عالی رتبه  
در میان گذاشتم.

مثل معلمی که غلط شاگردش را می گیرد -  
در حالی که ناخوشنودی  
چهره اش را پوشانده بود -  
گفت:

”شما، همین طور، بی مقدمه،  
گفتید که من چه می خواهم؟“  
گفتم:

”این همان چیزی بود  
که شما خواسته بودید.“  
گفت:

”نه، شما اول، می بایست  
احوال خود و خانواده اش را می پرسیدید،  
می گفتید

چند بار برای احوال پرسى زنگ زده اید،  
نبوده اند.  
کارهای بزرگ مملکتی اش را ستایش می کردید،  
و سر آخر  
می گفتید ’ضمناً‘ ...“

### ”پای تلویزیون“

\* پای تلویزیون که پهلویش بنشینی  
نمی گذارد یک کلمه حرف بزنی؛  
در جلسه سخنرانی که کنار تو بنشینند  
نمی گذارد یک کلمه گوش بدهی.

۸۷/۵/۲۳/۱۳

### ”فرمان“

اولین بار که پشت فرمان اتومبیل نشستم  
مرییم یک راننده بیابان بود.  
وقتی در پایان تمرین با شعف از او تشکر می کردم  
احساسم را خواند و جمله ای در پاسخم گفت که بعدها در  
بسیاری مسائل عمده اجتماعی، کاری و شخصی صادق دیدم.  
او گفت:

”حالا ماشین شما را می برد،

بعداً شما ماشین را خواهید برد.“

۲۵/۱۱ سپتامبر ۱۹۸۰

### “عذرا خانم”

عذرا خانم را می گویی؟  
وقتی با او حرف می زنی،  
به دیگری گوش می دهد؛  
وقتی با دیگری حرف می زنی،  
به تو!

### “سرایدار”

به سرایدارمان گفته بودم  
خوش ندارم  
وقتی از کنار پنجره اتاق مان می گذرد،  
به داخل اتاق نگاه کند.  
بعد از آن،  
هر وقت از کنار پنجره رد می شد،  
سرش را آنور می کرد و چشمش را اینور!

” کتاب “

گفت:

”چه حال و خبر؟“

گفتم:

”دارم کتابم را جمع و جور می کنم

که آن را ببندم ...“

وسط حرفم دوید که:

” خدا نکند،

برای شما خیلی زود است“

من کتاب یازدهم را می گفتم

و او کتاب زندگی ام را گفت.

۸۷/۶/۴/۱۰